



این فایل در انجمن و سایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است و تمامی حقوق این اثر نزد ما محفوظ است. برای خواندن رمان های بیشتر به سایت، انجمن و کانال تلگرام ما مراجعه کنید.

لینک سایت:

www.novelcafe.ir

لینک انجمن:

www.forum.novelcafe.ir

کانال تلگرام:

https://t.me/novelcafe_ir

خودم را به باد دادم یا سرنوشتم را نمی‌دانم، فقط می‌دانم در من کسی هست که زندگی نمی‌کند؛ پای همین میز چوبی و قلمدان کهنه می‌نشینند و تنهایی‌هایش را رچ به رچ می‌بافد؛ تارش سکوت، پودش درد.

لحظه‌ای خیانت همسرش را زیر مشت‌هایی می‌گیرد که هدفش کوسن دودی‌ست و وقتی چشمان فریبکار فرهادش را می‌بیند لب‌هایش می‌خندد و خون‌گریه‌ها را واژه به واژه در قلبش دفن می‌کند.

کسی در من هست که صبح‌ها عشق را میان پستوی خانه‌اش، میان دفتر خاطراتی که هنوز بوی شکوفه‌ی سیب می‌دهد و گل سرخی که از آن گلبرگی نمانده جستجو می‌کند.

و اما من... منی که این‌جا، روی این صندلی خاک‌گرفته از تنهایی، پوسیده از دردهای کهنه می‌نشینم و فکر می‌کنم کجای راه را اشتباه رفتم که عاقبتش پسری شد در آغوشم که از خون من نیست، از خون اوست و من این را بعد از پنج سال فهمیدم.

من... منی که هر بار لمس شدم، لبخند زدم و در دل گفتم "مهم نیست که مادر نمی‌شم، عشقش رو دارم."

منی که امروز و دیروز و از شش ماه پیش هر روز فهمیدم پیش از من زنی بوده که داغ پدر شدن به دلش نگذارد که به هر اشک من لبخند زد و گفت

-مهم نیست نازدونه، بچه می‌خوایم چیکار؟ من تو رو می‌خوام.

من؟ من چه کسی بودم؟ چه کسی هستم؟ یک جسم خسته و یک روح زخم‌دیده که مدت‌هاست زمستان و تابستان روی صندلی کهنه میان پتو پیچیده می‌شود و الهه‌ی نازگوش می‌دهد شاید او دوباره بیاید و اینبار به افسردگی‌ام نخندد.

من... من چه کسی هستم؟

همان زنی که شب‌ها با عذاب وجدان می‌خوابید و صبح‌ها با عشق دیدن همسرش بیدار می‌شد. همسری که فکر می‌کرد پایه پایش در این برزخ می‌سوزد تا شاید شعله‌های آتشش کمتر بر جان و تن اون شلاق زند.

حال چه شد آن فکرهای عذاب‌آور و عذاب‌وجدان دردناک؟ کاش هنوز همان خون‌گریه‌ها بود، نه این بهت بغض‌آلودی که پنجه به رگهای وجودم می‌زند. چه کم گذاشته بودم؟ عشق و یا همین بچه‌ای که ثمره‌ی عشق می‌شود و آرام جان خانه؟ او ناتوان بود که ندید آب شدنم را و یا آن چشمان سبز دلش را برد که میراثی شد برای پسری که در آغوشم گذاشت و گفت

-پسرت چشمای قشنگی داره مهربانو.

شاید باید جور دیگری زندگی‌اش را نگه می‌داشت.

مثل تمام سیاه‌چاله‌هایی که درش را گذاشت تا غرق نشود و من گفتم "برای من فداکاری می‌کنه" که باید می‌بودند و نبودند که من امروز نه با قدم، که با زانوهای خون‌آلودم سنگ‌فرش زندگی را طی نکنم.

مثل تمام خلاءهایی که در همه‌ی زندگی‌ها هست و من هیچ‌گاه حسشان نکردم و گفتم "عاشقم، عاشقه"
من، از این مثل‌هایی که هیچ‌گاه یاری‌ام نکردند بیزارم!

از این بلائی بی رکن بی پایه و شن‌گریه‌هایی که رهایم نمی‌کنند که چرا مثل همه مشکلی نبود تا بیشتر بشناسمش. من هیچ‌گاه نتوانستم مثل آن‌هایی باشم که او می‌خواست. نبودم که حتی ل*ب باز نکرد و رفت و آغوشش به روی جنگل وحشی چشمان زنی باز شد که امروز با فخر به من نگاه می‌کند.

او دنیای دیگری در من می‌دید که من هیچ‌گاه ندیدم. او دنیایی را می‌دید که هیچ‌گاه به زبانش نمی‌آورد.
از همان دنیاها و رویاهایی که در آنها هیچ‌کس نمی‌میرد تا بفهمد بوی تعفنش دنیا را برداشته.

زن روبه‌رویم بازوهای کوچک پسر را گرفته و من رد ناخن‌هایش را روی پوست سفید پسر می‌بینم. او چه ادعایی داشت؟ مگر من مادرش نبودم؟
نبودم انگار! چشم‌هایش می‌گفت.

دست پسر را می‌کشد و او مرا صدا می‌زند. جنگل چشم‌های پسر بارانیست و ل*ب‌هایش مثل همیشه به لبخند باز نمی‌شود. پاهایش را روی زمین می‌کشد و از در بیرون می‌رود، اما از دلم نه، صدایش در گوشم پیچید و کسی در دلم نهیب زد او آینده‌ی دقت نبود، عزیز کرده‌ات بود، تکه‌ای از وجودت. یک لحظه بلند شدم و به سمت در پرواز کردم و صدای در پیچید. به هم کوبیده شد. شیشه لرزید، دلم لرزید از بیرون، اما همه چیز مرتب بود، مثل شیشه که نشکست، مثل در که نیفتاد...

دست راستم روی شیشه‌ی مستطیلی‌اش نشست. سرد بود، اما نه آنقدر که حریف آتش رمیده به جانم شود. جانم؟ همانکه دو نیم شد و امروز یک‌جا رفت.

دستم مچاله شد، قلبم هم. و باز من ماندم و کوسنی که دیگر رنگ نداشت، قلمدانی که قلم نداشت و صندلی خالی‌ای که بی‌راکب تکان می‌خورد.

برگشتم و دفتر خاطراتم را برداشتم، ساقه‌ی بی‌گلبرگ روی زمین افتاد. صدای فرهاد از پشت در شنیده شد.
-باز کن.

سر برنگرداندم، ل*ب زدم
-برو.

انگار شنید که وقتی صدای پای رفتنش قطع شد عقربه‌ی ساعت شمایطه‌دار هم از حرکت ایستاد.
شن‌های زمانم ته کشید. من ماندم و تیغی که مدادکنته را با آن تیز می‌کردم و نیم‌رخ و تمام رخ یشم چشم‌های پسر را مشکی رنگ می‌زد.

سرم گیج رفت و میان درد و نگاه تارم به قطره‌های خونی که روی زمین می‌چکید نگاه کردم. به یکباره جهیدن خونی که روی دفتر ریخت و بوی شکوفه‌های سیب را به یغما برد.

نمی‌دانم خودم را به باد دادم یا سرنوشتم را، اما هر چه بود دیگر هیچ چیز نمی‌توانست جای آرامشی که داشت پشت پلک‌هایم می‌نشست را بگیرد.

لبخند زدم و برای آخرین بار روی صندلی نشستم و پایم را روی زمین کوبیدم تا با تکانش پرواز کنم.

سر سنگینم را به پشتش تکیه دادم و چشم بستم.

دیگر قلبم بی‌تاب نبود. خون بود و چشم‌های سبزی که از من دور می‌شد و حالا می‌دانستم حق داشتم که آن‌ها را مشکی رنگ کنم. پشت سیاهی پلک‌هایم زیباتر به نظر می‌رسید.

ل*ب زدم.

-خدا حافظ.

پایان

این فایل در انجمن و سایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است و تمامی حقوق این اثر نزد ما محفوظ است. برای خواندن رمان‌های بیشتر به سایت، انجمن و کانال تلگرام ما مراجعه کنید.

لینک سایت:

www.novelcafe.ir

لینک انجمن:

www.forum.novelcafe.ir

کانال تلگرام:

https://t.me/novelcafe_ir